

روایت خبرنگار «فرهیختگان» از وضعیت ساکنان خانه‌های آسیب‌دیده بر اثر حمله رژیم صهیونیستی

گلایه داریم؛ اما پرچم بالاست

فاطمه باقری خراوانی خبرنگار

برای من، دهه‌هشتادی جنگ‌ندیده، صدای اولین انفجاری که سحرگاه جمعه به گوشم رسید، بیشتر از آن که شبیه صدای جنگ باشد، شبیه صاعقه بود. متوجه شده بودم که صدا از آسمان است، اما وقتی برای بار دوم و سوم تکرار شد، تازه فهمیدم که صدا فقط شبیه صدای صاعقه است و گویا آتش رژیم جعلی بر سر شهر عزیزمان، تهران، فرود آمده و اسرائیل به ایران حمله کرده است.

چند ماه پیش، در تمام روزهایی که جنوب لبنان زیر آتش بود، من جنگ را با دقت دنبال می‌کردم. ساعت‌ها از پشت صفحه لپ‌تاپ، اخبار را موبه‌مو می‌خواندم و روایت‌ها را دنبال می‌کردم تا اینکه دل را به دریازدم و تصمیم گرفتم هرطور شده، از هزینه شخصی، خودم را به لبنان برسانم؛ فکر می‌کردم روایت جنگ، شاید شریف‌ترین کاری است که در چنین روزهایی از دست من برمی‌آید؛ بماند که به‌خاطر لغو پروازها و قس‌علی‌هذا، قسمت نشد که بروم. از آن ماجرا حدود چهار ماه می‌گذشت و گویا جنگ خودش را به ما رسانده بود. حوالی غروب اولین روز جنگ، برای زیارت به کهف الشهدا رفتم و دو ساعتی آن‌جا ماندیم. آن شب، اولین بار بود که پهباد را از نزدیک و در بالای سرم می‌دیدم. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. همان‌طور که به آن زلزله‌بودم، دیدم منهدم‌شد و با فریادی یکی از مردم که دادزد «الله‌اکبر! پدافند تهران فعال شده!» به خودم آمدم. آن شب، وقتی برگشتم خانه، فقط یک جمله نوشتم: نوشتن از جنگ، با نوشتن در دل جنگ، از زمین تا آسمان فرق دارد.

از شما چه پنهان، از دوره نوجوانی دوست داشتمم خبرنگار بهران باشم. معتقد بودم وقتی در دل میدان باشی و قلم دستت باشد، مرگ از نظرت حقیر می‌شود. مدام با خودت فکر می‌کنی شاید این جمله، آخرین چیزی است که می‌نویسی و ممکن است دیگر وقتی برای ویرایش و بازبینی نماند. مدام در ذهنم به آخرین واژه خودم فکر می‌کردم. طول کشیدید تا نقش خودم را در این ماجرا پیدا کنم؛ نقشی که فقط ظاهری نباشد و اگر این روزها تمام شد، حس نکنم واژه‌ای را جا گذاشته‌ام.

روز سه‌شنبه ۱۰ تیرماه ۱۴۰۴، برای بازدید از مناطق جنگ‌زده تهران راهی شدم و با ساکنان آن منطقه صحبت کردم. حجم آوار و خرابی‌ها و مرگ‌ومیر مردم عادی، سؤالات زیادی در ذهنم پدید آورده بود. مدام به این فکر می‌کردم که ممکن است اسمال، اردوهای راهیان‌نور را همین‌جا، در همین خیابان‌های تهران برگزار کنند. لبخندی تلخ روی لبم آمد و با خودم گفتم: هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم ما پایتخت‌نشین‌ها، روزی میزبان اردوهای راهیان‌نور شویم. سعی کردم رسم امانت را به‌جا بیاورم و صادقانه، آن‌چه را که در این ساعات دیدم و شنیدم، برایتان روایت کنم.

«جنگ، درست وسط خاطرات نوجوانی‌ام فرود آمد

اولین مواجهه‌م با آوار و ویرانی ناشی از حملات اسرائیل به تهران، ساختمانی در محله گیشای تهران بود؛ جایی آشنا، نه فقط به‌خاطر نقشه شهر، که به‌خاطر سال‌هایی که نوجوانی‌ام را همان‌جا گذراندم. صبح روز جمعه، سی‌ام خرداد، وقتی صدای انفجار به گوشم خورد و بعد از چند دقیقه شنیدم که گیشا محل اصابت قرار گرفته، ناگهان تمام خاطرات نوجوانی‌ام، مثل فیلمی که‌روی‌دور تند گذاشته باشی، از جلوی چشمانم گذشت. من در دوره متوسطه اول، دانش‌آموز مدرسه شهید محمد منتظری بوده‌ام و گیشا را مثل خانه خود می‌شناختم. گیشا محله‌ای پر از مدرسه و سا‌ختمان‌های مسکونی است. با خودم فکر می‌کردم: گیشا تا جایی که در خاطر دارم، پر از بوی ماه مهر و زندگی بود؛ نه منطقه نظامی، نه هدفی استراتژیک. هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم محله‌ای که تا این اندازه با زندگی گره خورده، جایی باشد که آتش جنگ روی آن فرود بیاید. اما حالا، همان محله آرام دوران نوجوانی، به خط مقدم جنگ تبدیل شده بود. به‌محض رسیدن به محل، نگاهم به پرچم سمرنگی افتاد که هنوز در میان نیمه سوخته‌دیوارها ایستاده بود. در دل آن همه خرابی، ایستادگی‌اش تحسین‌برانگیز بود؛ آن هم درست در همان طبقه‌ای که هدف اصابت مستقیم قرار گرفته بود. اما چیزی که نگاهم را بیشتر گرفت، پرچم کوچکی بود که بر دیوار آویزان شده بود و نوشته‌ای ساده بر آن نقش بسته بود: «پارتن تهران». ناخودآگاه با خودم زمزمه کردم: پارتن تهران یعنی ریشه‌دار در خاک زخمی این شهر، یعنی آشنا با زخم‌های بی‌مرهمش و انگار تک‌تک ما پارتن تهران هستیم و تهران، پارتن ما. بله، درست است آقای جاوشی، حق باشماست؛ این جنگ، جنگ تن‌به‌تن است و دشمن، پارتن ما را هدف گرفته است.

وارد ساختمان که می‌شوم، ترکیبی از خاک، دود و بوی سوختگی فضا را پر کرده‌است. طبقه اول این ساختمان به فروشگاه نان سحر اختصاص داشته، فروشگاهی شناخته‌شده در محله گیشا که کنار نانواپی‌اش، کافه کوچکی هم داشته؛ اما حالا بخش عمده این فضا از بین رفته است. دستگاه‌ها و تجهیزات‌اش آسیب جدی دیده‌اند و چیزی از کافه باقی نمانده. طبقه بعدی، یک آرایشگاه و محل کسب‌وکار مردم بوده که حالا جز تلی از خاکستر چیزی از آن باقی نمانده و طبقه سوم که به‌کلی از بین رفته نیز به یک واحد مسکونی اختصاص داشته است. شدت انفجار، بخشی از سازه را به‌کلی تخریب کرده و آثار آن در تمام طبقات مشهود است. طبق گزارش‌های میدانی، چهار نفر در جریان این حادثه مجروح شده‌اند و یکی از ساکنان ساختمان بر اثر اصابت ترکش به ناحیه حنجره، پیش از رسیدن به بیمارستان، جان باخته است.



با این حال، بیرون از این قاب ویرانی، زندگی جریان داشت. مغازه‌های اطراف باز بودند و دو کودک با دوچرخه از پیاده‌رو عبور کردند. این‌جا، درست در چند قدمی یک ساختمان زخمی، آدم‌ها زندگی عادی‌شان را داشتند. در دل این تناقض دردناک، چیزی زیر خاکستر هنوز زنده است؛ چیزی به‌نام «امید».

«از آرمیتا تا کنون؛ ترورهایی که تمام نمی‌شوند

در بازدید دوم، به خیابان پاتریس لومومبا رفتم؛ جایی که منزل شهید دانشمند دکتر احمدرضا ذوالفقاری قرار دارد. نام او برابم ناآشنا نبود؛ رئیس پیشین دانشکده علوم هسته‌ای دانشگاه شهید بهشتی، چهره‌ای علمی، متعهد، و وفادار به آرمان‌های خودکفایی ملی. ۲۳ خردادماه، در حمله‌ای که از سوی رژیم صهیونیستی انجام شد، به شهادت رسید؛ او نه تفنگ داشت، نه یونیفرم نظامی، اما آنچه همراهش بود علم و تخصصش بود، سلاحی که اگر به دست اهلس باشد، وطن‌را می‌سازد و اگر دشمن آن را بشناسد، برای خاموش‌کردنش از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کند. شهید ذوالفقاری، فرزند خلف علم بود و جر‌مش تنها این بود که عمرش را وقف استقلال علمی این کشور کرد.

به‌یاد آوردم روزی را که اولین بار نام ش‌هدای هسته‌ای را شنیدیم؛ شهید احمدی‌روشن، شهید رضایی‌نژاد، شهید شهر یازی. آن روزها هشت‌سال داشتم



پدرش، با صدایی بغض‌آلود، از پرسر گفت: از علاقه‌پارسا به ایران، به‌ورزش و امام حسین (ع)، می‌گفت وصیت کرده بود که روی سنگ مزارش بنویسند: «فرزند ایران». و حتماً لوگوی تیم محبوبش، پرسپولیس، کنار آن حک شود. در حالی‌که اشک در چشم‌هایش جمع شده بود، یکی‌یکی از خاطرات پسرش برایشان گذشت. در همان حال به خانه‌های مسکونی اطراف محله که نگاه کردم، عمق فاجعه برایش آشکارتر شد؛ موج انفجار، خانه‌های روبه‌روی و کناری را هم به‌شدت تخریب کرده بود. هیچ نیازی به آمار نبود؛ حجم ویرانی، خودش گواهی روشن از شمار مجروحان و شهدا بود.

«خانه‌ای بی‌پرچم، اما پر از افتخار

برای بازدید سوم راهی سعادت‌آباد شدم تا سری به منزل شهید دکتر طهرانچی بزنم. هنوز به در ورودی ساختمان نرسیده‌بودم که مردی از اهالی محل ابتدا با لحنی تند و پر از تنش شروع به صحبت کرد؛ اما وقتی دانست آمده‌ایم تا روایت کنیم، لحنش نرم‌تر شد و از دغدغه‌ای گفت که عمیقاً به‌دل می‌نشست. به ساختمان آسیب‌دیده اشاره کرد؛ جایی که منزل دکتر طهرانچی در آن قرار داشت. تنها چیزی که بر نمای ساختمان دیده می‌شد، یک پارچه سفید ساده بود؛ نه پرچم ایران، نه حتی جمله‌ای، نه نشانی از کسی که آن‌جا جان باخته بود. مرد گفت: «چرا پرچم ایران این‌جانیست؟ در تمام نقاط شهر بر ساختمان‌های آسیب‌دیده پرچم ایران را زده‌اند و همین پرچم دلگرمی به‌په‌های ماست.» راست می‌گفت. اگر حتی یک پرچم ایران این‌جا بود، رهگذران می‌فهمیدند این خانه، خانه فداییان وطن است، نه قربانیان جنگ.

وارد ساختمان که شدم، در لایه مجتمع مدیر ساختمان با چند نفر از ساکنان مشغول گفت‌وگو بود. کمی بعد، به‌سمت ما آمد و مردی میانسال را معرفی کرد؛ آقای رسولی. چهره‌اش آرام و مسلط، اما پشت نگاهش دریایی از اندوه موج می‌زد. گفتند در همان حمله اخیر، تمام اعضای خانواده‌اش را از دست داده، به‌جز همسر و یکی از نوه‌هایش به اسم کیان که حالا در بیمارستان بستری است. مرد آگاه در دلم به ایمان این مرد غبطه خوردم؛ چطور هنوز ایستاده و اینطور مسلط صحبت می‌کند؟ آقای رسولی، استاد دانشگاه است. شروع به معرفی خانواده‌اش کرد و نام‌ها را شمرده شمرده گفت. متوجه شدم او پدر بزرگ شهید رایان قاسمیان است؛ نوزاد دوماهه‌ای که عکسش در همان روزهای نخست جنگ منتشر شده بود. رایان، پسر شهیده زهره رسولی بود.

زهره، دختر آقای رسولی، سال‌ها پیش برای ادامه تحصیل به کانادا رفته بود و در رشته پزشکی پذیرفته شده بود. اما به کانادا نرفت و ایران را انتخاب کرد. شهیده زهره گفته بود: «من گلخانه این‌جا را با خاکستر ایران عوض نمی‌کنم.» او متخصص زنان و زایمان بود. پدرش با افتخار از دخترش برایشان می‌گوید از زمانی که در طرح درمانی نزدیک مریوان مشغول بوده و برای بیماران نسخه می‌نوشتند اما اگر بیماری مشکل اقتصادی داشت خودش دارو را برایش تهیه می‌کرد. همسر شهیده زهره، نیز از نخبگان فارغ‌التحصیل ارشد دانشگاه‌شریف بود و کارخانه کوچکی راه انداخته بود. آن‌ها خانواده‌ای اهل کار، اهل دانش، اهل خدمت و ساکن قزوین بودند و حالا وقتی برای شی‌ی‌مهمان‌خانه پدری بودند همه‌شان در یک لحظه، از این خانه و این دنیا رفته بودند و حالا پدر بزرگ چشمش به کیان دوخته شده که در بیمارستان بستری شده است.

با مدیر ساختمان هم‌قدم شدم و تا طبقات بالا رفتم. از موج انفجار گفت؛ از ترک‌های لوله‌های گاز و آسیب‌های درونی ساختمان. گلایه‌مند بود که در این مدت، هیچ‌یک از مسئولان دولتی حتی برای احوال‌پرسی هم نیامده‌اند یا حتی تماسی برای پیگیری وضعیت سکونت اهالی ساختمان انجام نداده‌اند. می‌گفت بعضی خانواده‌ها ناچار شده‌اند در مدارس سکونت کنند. من جای همه‌آن‌هایی که باید شرمندۀ شده بودم ای‌کاش تا دیر نشده دولت فکری برای محل سکونت افرادی که خانه‌هایشان را در جنگ با رژیم صهیونیستی از دست داده‌اند، بکند. وقتی به طبقه ششم، محل زندگی دکتر طهرانچی رسیدیم، بوی سوختگی در فضا پخش شده و حجم تخریب به طرز عجیبی بالا بود. البته نیازی به دیدن داخل طبقات نبود؛ ظاهر بیرونی ساختمان و مجتمع‌های اطراف، خودش گواه روشنی بود. در راه برگشت با شخصی صحبت کردم که مسئولیت آسانسورهای ساختمان را داشت. از دکتر طهرانچی تعریف می‌کرد؛ از اینکه اخیراً رئیس هیئت‌مدیره ساختمان بوده، پیگیر مشکلات ساکنان و همیشه خوش‌برخورد بوده است.

وقتی از ساختمان بیرون آمدم، چشمم به مجتمع استادان دانشگاه افتاد؛ درست روبه‌روی ساختمان شهید طهرانچی. شیشه‌های پنجره‌ها فرو ریخته بود. موج انفجار، آن قدر قوی بوده که به ساختمان‌های مقابل هم آسیب رسانده است.

«وقتی ایستادن، شکل والای عشق است

به‌سمت خانه حرکت می‌کنم. از کودکی تا حالا، تهران را به این شکل ندیده‌بودم. به‌صوری و شرافت مردم فکر می‌کنم؛ به تک‌تک افرادی که با آن‌ها گفت‌وگو کردم و همه از عشق به ایران گفتند. چند روز پیش با یکی از دوستانم صحبت می‌کردم؛ کسی که قبلاً همیشه دغدغه‌رفتن از ایران را داشت، اما حالا از تنهایی ایران در این جنگ می‌گفت؛ از اینکه چطور این سرزمین، مظلوم اما مقتدر، در برابر مستکبران ایستاده است. می‌گفت مدام به این فکر می‌کند که اگر بشود بماند و ذهنش درگیر این شده که چه کاری از دستش برمی‌آید تا روزگار دشمن این خاک را سیاه کند. او به‌دنبال ساختن تصویر آینده‌اش در همین سرزمین بود و می‌گفت عشق واقعی را پیدا کرده و آن را در عشق به وطن معنا کرده است.

